



## غلبه مرگ بر وجوه واژه‌ها

محمود موسوی

● سرانجام چراغ عمر دکتر پرویز ورجاوند که روشنی بخش جمع دوستان و آشنایان بود خاموش شد. مرگ حق است و گریزی از آن نیست اما فقدان انسان‌های تأثیرگذار و دلسوز به اجتماع و فرهنگ ایرانی چون او، آن هم در این روزگار بی کسی و بی نفسی، سخت تکان دهنده و حسرت برانگیز است. چگونه می‌توان مرگ او را باور کرد؟ که هم شور زندگی داشت و هم دلی لبریز از عشق به ایران و ایران دوستی. در هر کلامش نام ایران و ایرانی از اعماق قلب و روحش می‌جوشید و هرچه قلم و قدم زد در راه نیل به آرمان بقا و تعالی انسان‌هایی بود که در جغرافیای این مرز و بوم زاده شده و زیسته اند. خود می‌گفت که چون باستان‌شناسی مرا با گذشته ایران پیوند می‌داد، آن را به عنوان رشته‌ی دلخواه انتخاب کردم. می‌دانستم که این رشته آب و نانی ندارد، اما آنی است که روح تشنه مرا سیراب می‌سازد.

گرچه ورجاوند بلوری چند وجهی بود؛ باستان‌شناس، جامعه‌شناس، قوم‌شناس و بالاخره سیاستمداری تشنه‌ی آزادی و عدالت، اما وجه باستان‌شناسی او غالب بود. او باستان‌شناس بود و نامی برجسته در جامعه‌ی باستان‌شناسی ایران مرجعی آگاه و مطمئن که بر بسیاری از ابهامات و معضلات این حرفه آشنایی داشت. او گرچه به عنوان یک کاوشگر و باستان‌شناس میدانی شناخته نمی‌شد و جز یک مورد (در کاوش رصدخانه‌ی مراغه) دست به کلنگ نبرد ولی ذهن سرشار و اندوخته‌های کتابی و مطالعاتی او خصوصاً از منابع فرانسوی، از او یک تئوری پرداز ماهر ساخته بود که بر اکثر مسایل نظری باستان‌شناسی اشراف و احاطه داشت. دوره و سوژه‌ی مورد علاقه اش معماری و باستان‌شناسی ساسانی و

اسلامی بود و درس آن را سال‌ها چه در گروه باستان‌شناسی دانشگاه تهران و چه کلاس‌های آزاد جلب سیاحان و سازمان ملی حفاظت آثار باستانی ایران تدریس می‌کرد.

او به شدت دل‌نگران رویدادهای تلخی بود که در قلمرو باستان‌شناسی و میراث فرهنگی ایران اتفاق می‌افتد. رسالت خود را در آن می‌دید که با زبان معترض و گزنده و قلم نیش‌دارش از حقانیت میراث به جا مانده از پیشینیان دفاع کند. چه در محافل خصوصی و چه در جمع فرهنگ‌دوستان و یا از طریق رسانه‌ها نقاط ضعف و بی‌توجهی به فرهنگ ایرانی را به یاد انتقاد می‌گرفت. می‌گفت، می‌نوشت، فریاد می‌زد و خون دل می‌خورد؛ دلی که در زیر فشار ناملایمات و بیدادها، طاقت نیاورد و از طیش بازماند. هرکجا و هر موقع که شأن و منزلت ایران و آثار ایرانی مورد هتک و یا بی‌توجهی قرار می‌گرفت، حال توسط هر کس و هر مقامی و کشوری، اولین کس او بود که به دفاع و مقابله برمی‌خاست و یک تنه پای به میدان مبارزه می‌نهاد. عکس‌العمل اعتراضی در مورد سد سیوند، تحریف تاریخ مشروطیت و بالاخره فیلم فضاحت بار هالیوودی تحت عنوان ۳۰۰، نمونه‌هایی از این قبیل‌اند. چه میزان وقت و انرژی صرف کرد تا سد سیوند آب‌گیری نشود و شد و چه فریادها برداشت تا فیلم ۳۰۰ را بی‌اثر سازد و نشد.

او در آخرین مصاحبه‌اش با خانم مریم نوابی‌نژاد که در ماه‌نامه‌ی «فردوسی» شماره‌ی ۵۳-۵۲ دوره‌ی جدید چاپ و منتشر گردید، درباره‌ی فیلم ۳۰۰ و دروغ پردازی‌های آن می‌گوید: «یادمان باشد این تنها فیلمی نیست که در جهت لجن‌مال کردن امپراتوری بزرگ ایران ساخته شده، فیلم ۳۰۰/اسپارتنی و اسکندر هم به نوعی در صدد تحقیر ایران برآمده‌اند. طبیعی است وقتی ملت‌ی نتواند عظمت گذشته‌های خودش را در قالب‌های گوناگون به تصویر بکشد... جهان غرب در صدد تحریف واقعیات تاریخی برمی‌آید». و با حسرت و افسوس ادامه می‌دهد که: «وقتی وزارت فرهنگ و ارشاد، سازمان میراث فرهنگی، سازمان صدا و سیما و سازمان‌های دیگر کاری نمی‌کنند، وقتی میلیاردها تومان را به راحتی برای ساختن فیلم و سریال‌های مختلف پوپولیستی خارج از چارچوب فرهنگی ایرانی هزینه می‌کنند، چه انتظار دیگری می‌توانیم داشته باشیم؟!» و ادامه می‌دهد: «وقتی در خود کشور ایران نسبت به گذشته‌ی تاریخی پر افتخارمان بی‌مهری و بی‌اعتنایی می‌شود، طبیعی است دیگران مجال پیدا کنند و با بهره گرفتن از مسائل حتا سیاسی روز بکوشند، تصویرهای سیاه و غیر واقعی از گذشته ایران را در افکار عمومی جهان به نمایش بگذارند.»

دکتر پرویز ورجاوند ناصری که هنگام مرگ هفتاد و سه بهار از عمرش را پشت سر گذاشته

بود، در سال ۱۳۱۴ شمسی و در بجهوه‌ی دیکتاتوری رضاشاهی در تهران و در یک خانواده‌ی سنتی پا به عرصه وجود گذاشت. تحصیلات متوسطه‌ی خود را در مدرسه دارالفنون به پایان برد و سپس وارد دانشگاه تهران شد و مدرک لیسانس و فوق لیسانس خود را از دانشگاه مزبور در رشته باستان‌شناسی و علوم اجتماعی اخذ کرد. جوانی او همزمان بود با وقایع نهضت ملی شدن نفت به رهبری دکتر محمد مصدق و شخصیت سیاسی او که دانشجویی جوان بود و سری پر شور داشت، در این دوره شکل گرفت. پس از کودتای ۲۸ مرداد به فرانسه رفت و از دانشگاه سوربن پاریس موفق به اخذ دکترا در زمینه مرمت و بازپیرایی بناهای تاریخی شد. ضمناً در مدرسه عالی لوور مطالعه در باستان‌شناسی و ادوار باستانی ایران و جهان را دنبال کرد. سرانجام تاب غربت نیاورد و به ایران که آن را عاشقانه دوست می‌داشت بازگشت. اگر نبود کمک‌های آن پیر فرزانه دکتر علی اکبر سیاسی او موفق نمی‌شد که به دلیل عقاید و افکارش به دانشگاه راه یابد. بالاخره در گروه باستان‌شناسی دانشگاه تهران سرگرم تدریس شد و تا مقام دانشیاری ارتقا پیدا کرد. ضمناً به موازات کار تدریس، در مؤسسه‌ی تحقیقات و علوم اجتماعی و سازمان جهانگردی و سازمان ملی حفظ آثار باستانی فعالیت‌های فرهنگی خود را دنبال نمود. در چند نشریه‌ی تخصصی و پژوهشی که تعدادی را خود بنیان گذاشته بود، مانند فرهنگ و معماری، هنر و معماری، هنر و مردم و ... قلم زد. او از هر لحظه‌ی عمر خود در جهت خدمت به اعتلای فرهنگ این مرز و بوم سودجست. با پای ناتوان که در تصادفی معیوب شده و تا آخر عمر او را محتاج عصا کرده بود، به هر گوشه‌ی ایران سفر می‌کرد و از آثار باستانی و تاریخی دیدن می‌نمود. در بهار سال ۱۳۵۱ شمسی که هیئت تخت جمشید به سرپرستی دکتر اکبر تجویدی و با معاونت صاحب این قلم سرگرم کاوش بود به تخت جمشید آمد و چند روزی مهمان ما بود و نظرات سازنده‌ای در مورد کاوش‌ها ارائه داد. در گرماگرگم انقلاب و روزهای آتش و خون، روزی در میدان انقلاب او را دیدم که دوربین به

شانه و قلم و کاغذ به دست در صف راه پیمایان سرگرم تهیه‌ی عکس و یادداشت برداری از وقایع بود. نمی‌دانم چه می‌نوشت و از آن نوشته‌ها چیزی باقی مانده است یا خیر؟ انقلاب که پیروز شد، در همان ماه اول و در دولت شادروان مهندس مهدی بازرگان، کوتاه زمانی پست قائم مقامی وزارت فرهنگ از طرف دکتر علی شریعتمداری (وزیر وقت فرهنگ و آموزش عالی) به او واگذار شد. چه تلاش‌ها کرد و خون دل‌ها خورد تا از انحلال این تشکیلات جلوگیری کند و با چه ناملایمات و حوادث تلخ روزمره دست و پنجه نرم کرد تا در آن روزهای لجام گسیختگی و آشفته بازاری مانع از غرق شدن کشتی شکسته‌ی فرهنگ شود.

هنوز یک ماهی از پیروزی انقلاب نمی‌گذشت و دکتر ورجاوند به تازگی به پست قائم مقامی تکیه زده بود. روزی تلفنی مرا که آن زمان کارشناس باستان‌شناسی بودم به دفتر کار خود در طبقه‌ی ساختمان فعلی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی فرا خواند. به شدت نگران بود زیرا گزارش کرده بودند که عده‌ای سوداگر و فرصت طلب اقدام به حفاری غیرمجاز در محوطه‌ی باستانی «اصطخج جان» یا «استخر جان» رودبار گیلان کرده‌اند. گفت که به تو مأموریت می‌دهم تا هیأتی را آماده کنی و سریعاً به منطقه بروی و با راه انداختن یک کاوش علمی دولتی مانع کار آن‌ها شوی. ضمناً با تیمسار مدنی فرماندهی نیروی دریایی هماهنگ کرده‌ام تا در صورت لزوم، از تکاوران مستقر در منجیل کمک بگیری. چند روز بیشتر به عید نوروز باقی نمانده بود، ضمناً در آن اوضاع نابسامان و به هم ریخته توفیق در این کار غیر ممکن به نظر می‌رسید. از طرفی انجام آن کار نیاز به اعتبار و پول داشت. در پاسخ سکوت من او گفت فلانی، ما در برابر یک آزمون ملی قرار گرفته ایم و باید به رسالت خود عمل کنیم. بعد دسته چک شخصی اش را از جیب درآورد و مبلغ پانصد هزار ریال به طور علی الحساب در اختیارم گذاشت. هنگام خروج از دفتر وی، بشارت داد که به مجرد استقرار در محل، اعلام کنید تا من هم بیایم. از دروازه‌ی تهران که خارج شدیم، احساس می‌شد کارها از هم گسیخته است و هرج و مرج در همه جا حاکم بود. وارد شهرستان رودبار که شدیم، سراخ کمیته‌ی انقلاب اسلامی را گرفتیم. ساختمان کمیته سنگربندی شده بود و گویی دژی بود تا حمله‌ای به آن صورت نگیرد. سرپرست کمیته یک روحانی جوان بود به نام حجت الاسلام واحدی که به تازگی از قم برای تشکیل کمیته اعزام شده بود. وقتی معرفی نامه‌های خود را به او دادم، سری تکان داد و گفت که بی‌گناه آمده‌اید. اما مأمور بودیم و ناگزیر. فردای آن روز او با دوازده نفر تفنگچی و دو ماشین ما را تا محل همراهی کرد و چه صحنه‌هایی که از قطع درختان و بریدن جنگل‌ها و ماهی‌گیری با دینامیت در سفیدرود، به چشم دیدیم! هنگامی که به محوطه‌ی حفاری که یک گورستان باستانی اوایل هزاره‌ی اول پیش از میلاد، در مجاورت امام زاده روستا بود، رسیدیم. هزاران بیل و کلنگ به دست در کمرکش شیب تند کوهستان سرگرم کندن زمینی بودند و خم به ابرو نیاوردند و همچنان سرگرم کار خود شدند. وقتی آقای واحدی با بلندگوی دستی از آنان خواست تا بیل و کلنگ‌ها را بر زمین گذاشته و برای شنیدن سخنان او گرد آیند، ترتیب اثر ندادند و فقط جوانی نسبتاً آراسته به عنوان نماینده‌ی آنان پا پیش گذاشت و گفت حاج آقا شما باید حقوق چند ماهه‌ی این افراد را که بی‌ثمر کار کرده و چیزی نیافته‌اند، پرداخت کنید تا آن‌ها کار را متوقف سازند! آن‌گاه تهدید کرد که اگر به زور مانع کار آن‌ها

شوید، آنان حتا تا پای جان ایستادگی خواهند کرد. طبیعی بود که باید دست خالی بازگردیم تا بعد ... به توصیه‌ی آقای واحدی قضا یا را تلفنی به اطلاع دکتر ورجاوند رساندیم. او گفت در محل بمانید من فردا حرکت می‌کنم و می‌آیم. آمد اما تمام راه‌های رسیدن به اصطخج جان را بریده و قطع کرده بودند، تا امکان رسیدن به آن جا نباشد. ناگزیر به روستای شهران رفتیم که گورستان باستانی مشرف به آن بود. زنده یاد ورجاوند از کاپوت ماشین بالا رفت و با بلندگوی دستی با حفاران سخن گفت. آنان را نصیحت کرد

## دوستان و دشمنان را می‌شناسم من زندگی را دوست می‌دارم مرگ را دشمن

اما انگیزه‌ی یافتن طلا و گنج قوی‌تر از سخنان بی‌تأثیر او بود. دکتر همواره از این رویداد با تلخی و حسرت یاد می‌کرد و از این که نتوانسته یک محوطه مهم باستانی گیلان را که خود آن را مارلیک دوم می‌دانست، حفظ کند ابراز ناراحتی می‌کرد.

آری تمام اشیاء نفیس و ارزشمند این گورستان باستانی، جز یک پارتنی که نیمه‌های شب، هنگام حمل آن به رستم آباد توسط گارد وظیفه شناس و فرهنگ دوست حفاظت آثار باستانی گیلان توقیف و ضبط شد و هم اینک در انبارهای موزه ایران باستان خاک می‌خورد، به یغما رفت و متأسفانه سر از موزه‌ها و مجموعه‌های دولتی و خصوصی خارج از کشور درآورد.

دکتر ورجاوند همواره خود را ملامت می‌کرد و این مصرع حافظ را به زبان می‌آورد که:

..... چه توان کرد که فکر من و دل باطل بود؟!

اما او هرچه می‌توانست کرد و نشد.

گرچه او با شعر چندان الفتی نداشت اما شعر زیبای «چون سبوی تشنه»‌ی اخوان ثالث را از حفظ بود و می‌گفت همین یک قطعه کافی است تا اخوان را جاودانه سازد. به هر دوی آن‌ها درود می‌فرستیم که مردان مرد بودند و قهرمانان اسطوره‌ی فرهنگ ایران زمین.

از تهی سرشار،

جویبار لحظه‌ها جاریست.

چون سبوی تشنه کاندرا خواب بیند آب، واندر آب بیند سنگ

دوستان و دشمنان را می‌شناسم من.

زندگی را دوست می‌دارم؛

مرگ را دشمن.

وای، اما - با که باید گفت این؟ - من دوستی

دارم

که به دشمن خواهم از او التجا بردن.

جویبار لحظه‌ها جاری .